

از لیلی چه خبر؟

شیرین وارد کتابفروشی شد. می خواست کتاب‌های درسی سال جدید را بخرد که مهناز صدایش زد. پنج سال می‌شد که همدیگر را ندیده بودند. از شادی در پوست نمی‌گنجیدند. آن قدر سر و صدا راه انداختند که صاحب کتابفروشی و مشتری‌ها، همه متوجه آن‌ها شدند. دو دختر نوجوان بی خیال به صحبت و خنده ادامه دادند. حساب زمان و مکان از دستشان در رفت.

- تو این جا چه می‌کنی؟

- ما خونه‌مون این جاست. دو تا کوچه بالاتر.

- منم اومدم خونه مادربزرگم. یه کوچه پایین‌تر.

با هم قرار گذاشتند از این به بعد هر وقت مهناز به دیدار مادر بزرگش می‌آید، سری هم به شیرین بزند. قبل از آن که محل زندگی خانواده شیرین تغییر کند، دو سه سال در یک کوچه، هم محله‌ای بودند. کوچه‌ای دراز که همیشه تعداد زیادی بچه در آن، این ور و آن ور می‌دویدند. دخترها و پسرها با هم بازی نمی‌کردند. دختر بچه‌های هم سن و سال شیرین و مهناز شش نفر بودند. غیر از بازی‌های قایم‌موشک و لیلی، گاه روبروی هم، دو طرف جو می‌نشستند و حرف می‌زدند، یا گاو، گوساله، فینگلی بازی می‌کردند.

- کتایون و سودابه چه می‌کنن؟ هنوز با هم دوست هستین؟

- آره. هنوز همون جا هستن.

- هنوز هم با کتله میان تو کوچه؟

کتایون و سودابه دو خواهر گیلک بودند که با دمپایی‌های چوبی، همیشه با سر و صدا و تق تق به جمع می‌پیوستند.

- نه، دیگه هیچ کدوم به اندازه اون وقت‌ها نمی‌ریم کوچه. اون وقت ها چه خوب بود! نه؟

- آره. کبری چه کار می‌کنه؟

- یادته که مادرش تو خونه‌های مردم کار می‌کرد؟ تو یکی از اون خونه‌ها، بهشون جا دادن و یک سالی می‌شه که رفتن شمال شهر.

- ای! خب دیگه کی می‌مونه؟ آهان! لیلی، از لیلی چه خبر؟ هنوزم زیاد کتاب می‌خونه؟ از ما یه

کلاس بالاتر بود. نه؟

مهناز سرش را پائین انداخت و هیچ نگفت. شادی و نشاط لحظه‌ای قبل، نیست و نابود شد.

- چی شده؟ ازش خبری نداری؟ لیلی هم از اون جا رفته؟

مهناز پس از مکثی طولانی گفت: نه. لیلی خودکشی کرد.

- چی؟ مگه ممکنه؟ چه جوری؟ برای چی؟ کی؟

اگر به شیرین فرصت می‌دادند، هزار تا سؤال دیگر هم مطرح می‌کرد. همه کسانی که در کتابفروشی بودند، در انتظار پاسخ مهناز گوششان را تیز کرده بودند.

- دو ماه قبل، خودشو آتیش زد. وسط حیاتشون. با بابا و مامانش دعواش شده بود. می‌خواستن شوهرش بدن.

شیرین سر جایش نشست و گفت: «وای خدا جون!» کتابفروش گفت: «دختر خانم! چیزی شده؟» و با دیدن رنگ رخسارش، به سرعت لیوانی آب قند برایش آورد.

دخترها تازه آن وقت فهمیدند که چه هیاهویی در کتابفروشی به راه انداخته‌اند. پس از خوردن آب قند، از مغازه بیرون آمدند و روی پله ساختمان بغلی نشستند. شیرین در حالی که زار می‌زد، گفت: «هیچ وقت خودم رو نمی‌بخشم.»

- چرا؟ مگه تو باعث خودکشی لیلی بودی؟

- یادته؟ یه روز غروب، من اومدم تو کوچه، شما نشسته بودین و لیلی داشت داستان یکی از کتاب‌هایی رو که خونده بود براتون تعریف می‌کرد. بعد من اونو صدا زدم؛ یادته؟

- نه. یادم نیست. خب چی شد؟

- صداش زدم و یه کشیده زدم تو گوشش و خودم دویدم و اومدم سر جاش نشستم. یادت نیست؟

- نه، یادم نیست. چرا گریه می‌کنی؟ مگه چیه؟ یه کشیده که چیزی نیست. ما همیشه تو سر و کله هم می‌زدیم.

- نه. کاری که من کردم، بدون هیچ دلیلی بود. هیچ وقت خودم رو نمی‌بخشم. مخصوصاً حالا که ...

- برو بابا! تو که باعث خودکشیش نبودی. حالا گریه نکن. بیا بریم کتابامون رو بخریم.

- تو برو بخر. تا تو بیای بیرون، همین جا می‌شینم. من دیگه خجالت می‌کشم برگردم تو اون کتابفروشی. می‌رم از یه جای دیگه کتابامو می‌خرم.

وقتی مهناز از کتابفروشی بیرون آمد، شیرین هنوز گریه می‌کرد.